۱۰
خاطرات مرحوم حجت‌الاسلام شجونی

شکنجه در زندان شهربانی

تیمسار حسین آزموده دادستان نظامی تهران در دوره کابینه سپهبد فضل‌الله زاهدی که به واسطه اقداماتش به آیشمن ایران معروف شده بود. او نیمه‌های شب به سراغ زندانیان سیاسی می‌رفت و گروهی از آنها را جدا می‌کرد که گاهی آنها را در سحرگاه تیرباران می‌کردند و یا با هواپیما از آسمان به درون مرداب‌های کویری قم می‌ریخت.

در آن موقع، هر کدام از زندانی‌ها کتک می‌خوردند، می‌آمدند می‌گفتند: «ما کتک نخوردیم» اما موقعی که می‌خواستند بنشینند، آدم می‌فهمید، چون به درستی نمی‌توانستند روی بالشت بنشینند. اصلاً معلوم بود که کتک خورده‌اند. مرا که زدند عمامه‌ام افتاده بود یک طرف. عمامه را برداشتم و گذاشتم زیربغل و عبا را گذاشتم روی سرم و از زیر گنبد حظیرةالقدس بیرون آمدم. برف هم فراوان بود. یکی دو خیابان بود که به زندان می‌رسید. سربازی که با سرنیزه دنبالم بود، گفت: «از این طرف برو». می‌گفتم: «خیر! باید از این طرف برم». چون کتک هم خورده بودم دیگر روی قوز افتاده بودم. حالا هرچه بادا باد.

آن قدر به سر و صورتم سیلی زده بودند که اصلاً نمی‌دانستم دهنم کجاست. حالت کرخی داشتم. عمامه را زیر بغل گذاشتم و عبا را هم روی سرم. سرباز می‌گفت، از این طرف و من می‌گفتم، از آن طرف. یک مقدار رفتم، دیدم که یک دفعه سرباز هقی زد زیر گریه. برگشتم، گفتم: «چیه؟» گفت: «آقا، با امام‌های ما هم همین کارها را کردند». گفتم: «عجب!» بنده خدا یک روستایی بود و برای سربازی اینجا آمده بود. من که عبا به سر داشتم، وارد زندان عمومی شدم. حدود سی چهل نفر نشسته بودند. تا وارد شدم آن خوش‌مزه حزب توده گفت: «رفقا، شجونی شلاق خورده، کتک خورده» گفتم: «ازکجا معلوم؟». گفت: «برای این که عبا روی سر است. امام رضا(ع) به اباصلت گفته بود که هر وقت دیدی عبا روی سرم است، با من صحبت نکن؛ یعنی زهر خورده‌ام». او در عین این که بدنم غرق خون بود، مرا خنداند.

علی ایحال، ما آنجا بودیم و از آنجا ما را به زندان موقت شهربانی بردند. البته، صبح‌ها حرکات عجیبی می‌کردند. ماشین‌هایی می‌آوردند و ما را سوار می‌کردند؛ دور می‌زدند و دوباره می‌آوردند. رفقا می‌گفتند، کجا؟ من می‌گفتم: «تیرباران» بعد آنها گریه می‌کردند و من می‌خندیدم. آن‌روز روزنامه‌ای برای ما آوردند که در آن نوشته بود «نواب صفوی و یارانش را اعدام کردند». ما را هم موقتاً از آن‌جا به شهربانی آوردند. وارد که شدیم یک پاسبانی گفت: «اهه! آخوند و حزب توده؟!» گفتیم: «بابا جان! ماده پنج ما را گرفته، ماده پنج قانون فرمانداری نظامی.[1] هر زندانی که حزب توده نیست». گفت: «پس چی هستی؟ نکند تو دنباله‌رو نواب صفوی هستی؟». گفتم «بله»! دو سه ماه هم آن جا بودیم و هر وقت ما را برای بازجویی به خیابان بغل شهربانی کل کشور- آنجایی که دادستانی بود، می‌آوردند- تیمسار آزموده[2] تیمسار تیمور بختیار، تیمسار کیهان خدیو و سرهنگ وزیری آنجا بودند. سرهنگ وزیری آدم فحاش و بددهنی بود. به همه ما فحش می‌داد. هر کدام از ما را چند بار با چهار سرباز سرنیزه‌دار به آنجا آوردند. البته، لباس روحانی‌مان را داشتیم.

بعد از مدتی به ما گفتند که یک سند باید بگذارید و از حوزه قضایی تهران هم خارج نشوید. در تهران آن قدر این طرف و آن طرف، پیش فامیل رفتیم که یک سند بگذارند. آن جا که رفتیم، گفتند، آیت‌الله حکیم[3] اقدام کرده و به شاهنشاه نامه نوشته و بعد هم آیت‌الله بروجردی اقدام کرده است. آقای حکیم ظاهراً در آن زمان خیلی مطرح نبوده است. ایشان در مراحل بعدی نهضت امام فعال و مطرح شد. البته، آنها به حسب علاقه‌ای که به رابطه با آقای حکیم داشتند اسم آقای حکیم را می‌بردند، حتی مثلاً می‌گفتند که آقای بروجردی به همراه علمای قم از آقای حکیم در نجف خواسته‌اند که نامه بنویسد. البته، اینها ما را بدجوری تنبیه می‌کردند و می‌زدند می‌گفتند که شما بروجردی را رها کرده و به دنبال نواب صفوی رفته‌اید. آیت‌الله حکیم در نجف بود و البته، رابطه ایشان با ایران قطع نبود. به هر حال، من را آزاد کردند و به قم رفتم و باز هم مدتی در قم بودم. بعد به دلیل ترددی که در تهران داشتم دیگر بقیه دستگیری‌های من در تهران بود.

۱. طبق ماده پنج فرمانداری نظامی، مأمورین به هرکس مظنون می‌شدند، می‌توانستند او را بگیرند. (راوی)
۲. تیمسار آزموده که به درجه سپهبدی نیز رسید پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، دادستان دادگاه نظامی و مأمور محاکمه عناصر نهضت ملی ایران و مبارزین و مخالفین شاه شد. شدت عمل وی باعث شده بود که او را «آیشمن ایران» بنامند. (ستم ستیزان نستوه، آیت‌الله شیخ جواد قومنی حائری به روایت اسناد ساواک، همان، ص ۸۳).
۳. آیت‌الله محسن حکیم، فرزند حاج سید مهدی حکیم در سال ۱۳۰۶ هـ‌ق متولد شد. وی در محضر علمای بزرگی چون حاج سید محمد کاظم یزدی، حاج سید محمد کاظم خراسانی، میرزا حسین نائینی و علمای دیگر تلمذ نمود. ایشان بعد از رحلت آیت‌الله بروجردی، مرجعیت عامه شیعه را به دست گرفت و در تنظیم امور اداری حوزه‌های علمیه و تأسیس مدارس و تربیت مبلغین سعی و تلاش زیادی نمود. وی به صراحت معتقد به دخالت علما در سیاست بود و شخصاً در جهاد مردم عراق علیه استعمار انگلستان تکفیر حزب شیوعی و اشتراکی بعث، کمک به جنبش‌های آزادی‌بخش و نهضت اسلامی ایران شرکت داشت. ایشان سرانجام در ۲۷ ربیع‌الاول ۱۳۹۰ رحلت نمود و در نجف به خاک سپرده شد. (همان، صص ۳۹-۳۷).

صفحه پاورقی
روزهای شنبه، دوشنبه و چهارشنبه منتشر می‌شود
تلفن: ۳۵۲۰۲۱۱۳ Research@kayhan.ir

خاطرات
مرضیه حدیدچی (دباغ) - ۶

چاره‌ای برای ردکردن اعلامیه‌ها از میان مأموران ساواک

دقیقه‌ای گذشت و آن‌ها پذیرفتند که یخ را درست مصرف نکرده‌اند، و باید از امروز از بیرون یخ بخرند. از پله‌ها که پایین آمدم، دیدم اوضاع اتاق رو به راه است. به حیاط رفتم دیدم در حیاط را باز گذاشته است، جارو را برداشته، به بهانه جارو کردن تا کنار در رفتم، هنگامی که در را با جارو بستم مأموری که لب پنجره نشسته بود متوجه شد، داد زد: «آهای! دم در چکار می‌کنی؟» گفتم: «در باز بوده و چون پرده مقابلش بود نفهمیده بودیم، حالا آمدم جارو کنم، دیدم در باز است، بستمش؛ اگر ناراحتی بازش کنم!» او دیگر هیچ نگفت و چون تعداد بچه‌های من زیاد بود آن‌ها در روزهای بعد هم متوجه کم شدن آن یک نفر نشدند.

روز دوم، تعدادی از نوارها را داخل سبدی گذاشتم و بر روی آن گوجه‌سبز و گیلاس ریختم، نامه‌ای هم برای دختر همسایه که مورد اعتمادم بود نوشتم؛ و آن را به دست بچه‌ها دادم و گفتم به خانه همسایه ببرند.

***وقتی به همراه مامور به دندانپزشکی رسیدیم. مامور گفت: «من این جا می‌مانم شما بروید بالا.» مطب در طبقه دوم بود. تا از پله‌ها بالا رفتیم، چادر رنگی و دمپایی را به دخترم پوشاندم و نشانی مکان آشنا و مطمئنی را در همان نزدیکی به او دادم و گفتم که هر چه زودتر این امانتی‌ها را به آن جا برسان.**

دوباره پرویز سد راه شد، به او گفتم که تابستان است و بچه‌ها حوصله‌شان در خانه سر می‌رود، بگذار به خانه همسایه بروند تا بازی کنند؛ یا این که بگذار بچه‌های آن‌ها به این جا بیایند. گفت که عیب ندارد بفرست، ولی بگو به ایشان که درباره ما حرفی نزنند. به این ترتیب بچه‌ها رفتند و دختر همسایه با دیدن دست خط من، نوارها را در جای امنی پنهان کرد.

تا این لحظه خیلی دلم آرام گرفته بود، ولی هنوز وجود چند نامه و اعلامیه کار را خراب می‌کرد. بعد از ظهر به دختر بزرگم گفتم: «خیلی جدی! خودت را به دندان درد بزن» او هم چنان سر و صدا راه انداخته و شلوغ‌بازی کرد که دیدنی بود، مأموران که از این همه سر و صدا کلافه شده بودند، تجویزهای مختلفی کردند؛ یکی می‌گفت ادکلن بزن، دیگری می‌گفت الکل بزن و آن دیگری سیگار کشیدن را توصیه می‌کرد. نباید این تجویزهای خودسر مؤثر واقع می‌شد! از این رو هر لحظه که می‌گذشت ناله دخترم بیش‌تر به هوا برمی‌خاست. وقتی استیصال مأموران را دیدم گفتم: «این بچه دارد از درد می‌میرد. چاره‌ای نیست دندان او کشیدنی است؛ باید به دندان پزشک ببرمش.» گفتند که نمی‌شود. گفتم: «باشد، نگذارید ولی اگر این بچه بمیرد، در تشییع جنازه‌اش به همه خواهم گفت که شما نگذاشتید او را به دندان پزشکی ببرم و کشتیدش.» یکی از مأموران گفت: «شلوغش نکن، بردار ببرش، ولی یک مامور هم با شما می‌آید» پذیرفتم که بیاید، تا فاصله‌ای که باید آماده رفتن می‌شدیم، نامه‌ها و اعلامیه‌ها را داخل بقچه‌ای کردم و به کمر دخترم بستم و یک جفت دمپایی و یک چادر رنگی هم به شکم خودم بستم.

وقتی به همراه مامور به دندانپزشکی رسیدیم. مامور گفت: «من این جا [دم در کنار ساختمان] می‌مانم شما بروید بالا.» مطب در طبقه دوم بود. تا از پله‌ها بالا رفتیم، چادر رنگی و دمپایی را به دخترم پوشاندم و نشانی مکان آشنا و مطمئنی را در همان نزدیکی به او دادم و گفتم که هر چه زودتر این امانتی‌ها(!) را به آن جا برسان و برگرد. او رفت و چشم‌های مضطربم به دنبال او ماند، دلشوره عجیبی داشتم. دقایقی که گذشت طاقت نیاوردم و پایین رفتم تا ببینم اوضاع از چه قرار است. مامور وقتی مرا دید پرسید: چه شد؟ گفتم که شلوغ است و باید در نوبت بنشینیم، سری تکان داد، که یعنی ناچار است صبر کند. در همین لحظه از دور دیدم که دخترم نزدیک می‌شود. ترسیدم که نکند او با دیدن من در پایین هول کند و جلو بیاید و حرفی بزند. بنابراین به طرف مغازه مجاور مطب رفتم. مامور هم به دنبالم آمد و پرسید: «خانم چه می‌کنی؟ کجا می‌روی؟! گفتم که می‌خواهم برایش خوردنی بخرم. با همین حرف‌ها سر مامور گرم شد و دخترم آمد و رفت بالا. خیالم راحت شد. من هم درنگ نکردم و به مطب بازگشتم و دوباره چادر مشکی را بر سر دخترم انداختم و لحظاتی بعد به سوی منزل برگشتیم.

آخرین برگه‌های اعلامیه‌ها را هم به شکم خواهر شوهر پیری که داشتم، بستم و آمپولی دستم گرفتم و پیش ماموران رفتم و گفتم که بیایید این پیرزن را ببرید آمپول دارد، خنده‌ای توأم با اعتراض کردند و گفتند: مگر ما نوکر شماییم، از فکر این که این کار به گردنشان بیفتد گفتند: «خودت ببر!»، من هم از خدا خواسته زیر بغل او را گرفتم و از منزل خارج شدیم و به خانه یکی از آشنایان رفتیم و به این ترتیب از دست آخرین اوراق هم خلاص شدیم.

چند روزی از حضور ماموران در خانه می‌گذشت و از شانزده مامور حمله‌کننده؛ ده نفرشان رفته شش نفر دیگر مانده بودند و دو به دو کشیک می‌دادند. من دیگر خسته و عاصی شده بودم، بچه‌ها دیگر تحمل این همه اذیت و آزار را نداشتند و از همه بدتر گرمای تابستان طاقت همه را بریده بود. روز ششم دیدم که ادامه این وضعیت ممکن نیست، در این مدت حدود پانزده نفر از کسانی که در آن خانه بودند و یا مراجعه داشتند دستگیر شده بودند، بچه‌هایم را جمع و اوضاع را برایشان شرح دادم و گفتم برای رهایی از این همه عذاب شلوغ و قیل و قال و گریه و شیون کنید. جیغ بزنید، هوار کنید...

بعدازظهر آن جا را ترک کردند.

دستگیری و شکنجه

سال ۱۳۵۲ حدود دو ماه از شکسته شدن محاصره خانه می‌گذشت، اما من هیچ‌گاه از اندیشه لو رفتن و دستگیری فارغ نمی‌شدم.

همسرم در این ایام، چون در بازار مشکلاتی برایش پیش آمده بود به توصیه دیگر دوستانش در شرکت ملی ساختمان به عنوان حسابدار مشغول به کار شد. و بیشتر ایام دور از خانه و در شهرستان به سر می‌برد. او شبی پس از سه ماه دوری برای دیدن خانواده‌اش آمده بود، من نیز تازه از سفر همدان برگشته بودم. چند روزی بود که به خاطر تولد بچه یکی از اقوام که خود در زندان بود به آن جا رفته بودم. شبی که افراد خانواده دور هم جمع شده از احوال هم سخن می‌گفتیم، ناگهان در خانه به صدا درآمد. دختر بزرگم رفت و در را باز کرد و آمد و گفت: «مامان! پرویز خان آمده!» دریافتم که برای دستگیریم آمده‌اند.

شوهرم را به پشت بام فرستادم و گفتم: با تو کاری ندارند، به دنبال من آمده‌اند، شما بالای سر بچه‌ها بمانید! پرویز و سایر ماموران از من خواستند که بدون سروصدا همراهشان بروم. بچه‌ها دورم جمع شده بودند و گریه و زاری راه انداختند و داد می‌زدند: «مامان ما را کجا می‌برید! مامان ما را نبرید!...» ساواکی‌ها سعی کردند به هر نحوی شده آنها را ساکت کنند، می‌گفتند: «با مادرتان کاری نداریم، پاسخ چند سوال را که داد برمی‌گردانیمش، شما تا شامتان را بخورید، او برمی‌گردد.» به محض خروج از خانه، در کوچه به فرزند یکی از اقوام داماد بزرگم برخوردم و گفتم: برو به فلانی (که از مرتبطین گروه بود) بگو که مرا بردند، مراقب خانه ما باشد، ماموری متوجه این گفت‌وگوی کوتاه شد، جلو آمد و سرزنشم کرد که چرا حرف زدی؟ گفتم او سلام کرد و من جوابش را دادم، حرفی با او نزدم. ماشین‌شان را نشان داد و گفت: زیادی حرف نزن، برو سوار شو! ماموری جلوتر از من در صندلی عقب ماشین نشسته بود، دیدم اگر سوار شوم آن دیگری هم طرف دیگرم خواهد نشست و من میان آن دو قرار می‌گیرم. گفتم من بین دو نامحرم نمی‌نشینم، به جلو می‌روم شما سه نفر عقب صندلی بنشینید. با اسلحه تهدیدم کردند: «برو بالا! مسخره‌بازی درنیاور... دو تا نامحرم!» گفتم: «بکشیدم ولی من بین دو نفر مرد نامحرم نمی‌نشینم.» هرچه که می‌گذشت، زمان به نفعشان نبود، بالاخره همان‌طور که من می‌خواستم شد...

***روز دوم، تعدادی از نوارها را داخل سبدی گذاشتم و بر روی آن گوجه سبز و گیلاس ریختم، نامه‌ای هم برای دختر همسایه که مورد اعتمادم بود نوشتم؛ و آن را به دست بچه‌ها دادم و گفتم به خانه همسایه بروند.**

۴۰
نیمهٔ پنهان
۳۱۵۸
دفتر پژوهش‌های موسسه کیهان
واکاوی تاریخ سینمای ایران ■ سعید مستغاثی

تشکیلات بهائیت، تلویزیون ثابت را تنها در انحصار خود می‌دانست و هیچگونه انعطافی در برنامه‌های تلویزیون که با مصالح آن‌ها در ستیز باشد را برنمی‌تافت. در همین زمینه، باید به نامه یکی از سران بهائیت به محفل ملی بهائیان ایران راجع به بخشی از عملکرد این تلویزیون که گویا برخلاف اهداف محفل بهاییت بوده، اشاره کرد، در این نامه با امضای ایادی امرالله در آسیا و خطاب به محفل مقدس روحانی ملی بهائیان ایران، آمده است:

«...از قرار اطلاعاتی که به هیئت رسیده در شب نیمه شعبان از طرف مؤسسه تلویزیون تبریک به عموم شیعیان جهان گفته شده است. چون این دستگاه منتسب به امرالله [بهائیت] است، مایه تأسف شد که چرا از طرف مؤسسه تلویزیون به چنین اقدامی مبادرت گردیده است؟ بهتر است از جناب آقای حبیب ثابت تحقیق شود که چگونه کارکنان آن مؤسسه به چنین عملی مبادرت ورزیده‌اند و برای جلوگیری از این قبیل اقدامات، چه رویه‌ای را اتخاذ نموده‌اند...»

وابستگی تلویزیون ثابت به محفل بهاییان و رعایت قوانین آن، تا حدی بود که حتی در روز مرگ عبدالبهاء، برنامه‌های سنگین و عزاداری از این تلویزیون پخش گردید! ساواک در تاریخ ۱۶ بهمن ۱۳۴۰ در مورد همین موضوع گزارش می‌دهد:

«...روز یکشنبه ۱۵ بهمن به مناسبت وفات عبدالبهاء اداره‌کنندگان تله ویزیون [تلویزیون] ایران از اجرای برنامه‌های موسیقی در تلویزیون خودداری نمودند و همچنین فیلمی‌به نام «حیثیت» انتخاب کرده بودند که فاقد موسیقی بود و همچنین از آهنگ‌های مذهبی و عزای خارجی در برنامه‌های خود استفاده نمودند. علاوه براین مسئولین برنامه‌های تجاری نیز سفارش کرده بودند که برنامه‌های خود را بدون موسیقی اجرا نمایند...البته این رویه از طرف اداره کنندگان تله ویزیون [تلویزیون] در آینده نیز ادامه خواهد داشت و انجام وظیفه نماینده اداره با مخالفت‌های معمول و لفاظی‌هایی مانند «آزادی ادیان و عقاید طبق اعلامیه حقوق بشر در کشورما مراعات نمی‌شود»، ادامه خواهد داشت...»

اما اینکه برنامه‌ها و اهداف فرقه بهاییت که قرار بوده از طریق تلویزیون در میان جامعه ایرانی نشر یابد، چه بوده ، بی مناسبت نیست به یکی از اسنادی که درباره برخی اهداف این فرقه در میان اسناد ساواک موجود است، نگاهی بیندازیم.

تلویزیون بهاییان برای تغییر سبک زندگی

این سند که مربوط به جلسه ای مخفی از بهاییان شیراز است، تاریخ ۱۱ اردیبهشت ۱۳۵۰ را برخود دارد و درباره نوع سبک زندگی پیروی از مد و تبلیغات، ملت اسلام را رنج دهید تا آنها نگویند امام حسین فاتح دنیا بوده و (امام) علی، غالب دنیا... اسلحه و مهمات به دست نوجوانان ما در اسرائیل ساخته می‌شود. این مسلمانان آخر به دست بهائیان از بین می‌روند و دنیای حضرت بهاءالله رونق می گیرد...»

از سند فوق آنچه به روشنی مشهود است، تلاش برای تاثیر روی سبک زندگی مردم مسلمان ایران و آنچه بیش از هر موضوعی در این سبک مورد تهاجم است، وجه اسلامی‌آن است، چرا که صریحا در صحبت‌های عوامل جلسه فرقه بهایی، ذکر شده که دستور از لندن و آمریکا مبنی بر رونق مد لباس و تغییر ساختمان‌ها و رواج بی حجابی برای آن است که «مسلمان نقاب از صورت خود بردارد» و اینکه با پیروی از مد و تبلیغات بتوانند به خیال باطل خود، جایگاه رفیع اهل بیت (علیهم السلام) نزد مردم ایران را تضیف گردانند. تاکید بر اینکه:

«...هر چه بتوانید با پیروی از مد و تبلیغات، ملت اسلام را رنج دهید تا آنها نگویند امام حسین فاتح دنیا بوده و امام علی غالب دنیا...»

حکایت تهاجم به سبک زندگی اسلامی‌است که الگوی آن اهل بیت (علیهم السلام) هستند.

آنها که در آن سالها شاهد برنامه‌های مختلف تلویزیون شاهنشاهی (چه آن زمان که رسما در اختیار بهاییان بود و چه دورانی که ظاهرا از کف آنها خارج شد) بودند، به خاطر می‌آورند که کلیت برنامه‌های این تلویزیون در جهت مقابله با ارزش‌ها و باورها و سبک زندگی اسلامی‌و رواج الگوها و سبک زندگی غربی و آمریکایی بود .

پخش خیل عظیم سریال‌های و فیلم‌های خارجی که بعضا از فرط ابتذال و مستهجن بودن (مانند سریال‌های «داستان‌های دهکده» و «دارا و ندار») حتی بی پروا صحنه‌های غیر اخلاقی را در پر بیننده ترین ساعات، نمایش می‌داد، سریال‌ها و نمایشاتی که به طور مستقیم عقاید و باورهای دینی مردم را زیر علامت سوال می‌برد (مانند «دایی جان ناپلئون»، «شهر قصه» و ...)، ساخت و پخش شوها و واریته‌های خارجی و داخلی که در جهت نمایش انواع و اقسام مدهای غربی و رقص‌ها و حرکات مبتذل، بخش‌های مهمی‌از کنداکتور روزانه شبکه‌های تلویزیونی را اشغال می‌کرد و تولید برنامه‌های به اصطلاح دینی و مذهبی با همکاری آخوندهای درباری و تبلیغ اسلام آمریکایی، همچنین روی آنتن بردن برنامه‌های مستند و ترکیبی مختلف در تاریخ پردازی باستان گرایانه برای رژیم پهلوی و تعریف و تمجیدهای شبانه روزی از طاغوت و اعوان و انصارش، کلیات و جزییات تلویزیون فوق را تشکیل می‌داد.

براساس آنچه درباره کارنامه تلویزیون دولتی ایران در سالهای پیش از انقلاب انتشار یافته است، بیش از ۷۰ درصد از برنامه‌ها، فیلم‌ها، اخبار و گزارشات تلویزیونی اعم از شو و مصاحبه و خبر و مناسبت‌های ویژه و ... به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم به نوعی به شاه و خانواده و دربار و سایر وابستگانش و همچنین فعالیت خارجی‌ها و استعمارگران و به اصطلاح پیشرفت‌های ناشی از حضور آنان مربوط می‌شد.

صورت‌جلسه بهائیان:

با پیروی از مد و تبلیغات ملت اسلام را رنج دهید

***صورت جلسه بهائیان: اکنون از امریکا و لندن صریحا دستور داریم در این مملکت، مد لباس و یا ساختمان‌ها و بی‌حجابی را رونق دهیم که مسلمان، نقاب از صورت خود بردارد... در ایران و کشورهای مسلمان دیگر هر چه بتوانید با پیروی از مد و تبلیغات، ملت اسلام را رنج دهید.**

***صورت جلسه بهائیان: اسلحه و مهمات به دست نوجوانان ما در اسرائیل ساخته می‌شود. این مسلمانان آخر به دست بهائیان از بینِ می‌روند و دنیای حضرت بهاءالله رونق می‌گیرد...»**

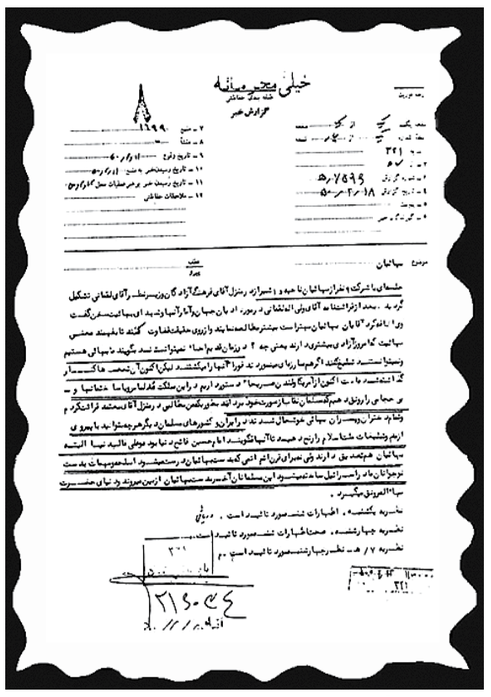
از سند فوق آنچه به روشنی مشهود است، تلاش برای تاثیر روی سبک زندگی مردم مسلمان ایران و آنچه بیش از هر موضوعی در این سبک مورد تهاجم است، وجه اسلامی‌آن است، چرا که صریحا در صحبت‌های عوامل جلسه فرقه بهایی، ذکر شده که دستور از لندن و آمریکا مبنی بر رونق مد لباس و تغییر ساختمان‌ها و رواج بی حجابی برای آن است.

*** از قرار اطلاعاتی که به هیئت رسیده در شب نیمه شعبان از طرف مؤسسه تلویزیون تبریک به عموم شیعیان جهان گفته شده است. چون این دستگاه منتسب به امرالله [بهائیت] است، مایه تأسف شد که چرا از طرف مؤسسه تلویزیون به چنین اقدامی مبادرت گردیده است؟**

خاطرات امیر سرتیپ سید ابراهیم حجازی- ۵

غائله ۱۴ اسفند؛ آغازی بر یک پایان

در واقع زمانی که به پلیس تهران آمدم اجتماعات متعددی تشکیل می‌شد. شاید مهمترین اجتماع قبل از درگیری ۱۴ اسفند اجتماع چندین روز قبل از این داستان بود که در امجدیه یعنی استادیوم شیرودی، نهضت آزادی مراسمی برگزار کرد و تقریبا از تمام ایران هم نیروهای کلیدی‌اش را خواسته بود. من چون یکی دو تن از چهره‌های شهرستانی را می‌شناختم که اتفاقا یکی هم افسر شهربانی بود گفتم: «تو اینجا چکار می‌کنی؟» گفت: «آمدیم در این مراسم شرکت کنیم». او از استان خراسان آمده بود.

زمانی که به عنوان رئیس پلیس تهران منصوب شدم یک سری تغییرات در آنجا انجام دادم. این تحولات شامل جوان‌گرایی در سطح کلانتری‌ها بود. انتخاب افراد براساس انگیزه‌ها و شناخت‌شان و با کمک انجمن اسلامی و دفتر سیاسی عقیدتی صورت می‌گرفت و به این نحو نیروهایی منصوب می‌شدند که مردمی و اعتقاد داشته باشند. البته از آن طرف قضیه هم در کلانتری‌ها با کمیته هماهنگ بودیم، از طرف دیگر با کمیته مرکزی و بعد هم با روحانیت منطقه ارتباط داشتم و به این نحو یک تحولاتی ایجاد شد.

گشت شب را طبق یک دستورالعمل‌هایی از یک حالت انفعال و خمودگی به حالت فعال و در کنار مردم و روحانیت آوردم، طوری که دیوار بی‌اعتمادی بعد از یک سال و اندی که از انقلاب گذشته بود طبیعتا برای پلیس هم دیگر فرو ریخته بود؛ یعنی مردم بخشی از کارهای پلیس را قبول کرده بودند و انصافا هم از نظر فکری و تدارکاتی و تجهیزاتی حمایت می‌کردند. اولین حرکت ما در استادیوم امجدیه این شد که پلیس را برای اولین‌بار با لباس و ابزار و تجهیزات کنترل اغتشاشات به استادیوم شیرودی بردیم. اینها را بیشتر بیرون ورزشگاه قرار دادم. نیروهای شهربانی را با باطوم داخل گذاشتم و به این نحو چند سخنران هم داشت: آقای بازرگان، صباغیان، توسلی و یکی دو تا دیگر هم بودند. در هر صورت اینها سخنران آن جلسه بودند. اجتماع و سخنرانی‌ها تقریبا به خوبی گذشت. شاید به نظر من این برنامه نهضت آزادی را می‌توان یک تست و وزن‌کشی سیاسی و در واقع یک ارزیابی اقبال عمومی در رابطه با برنامه ۱۴ اسفند دانست.

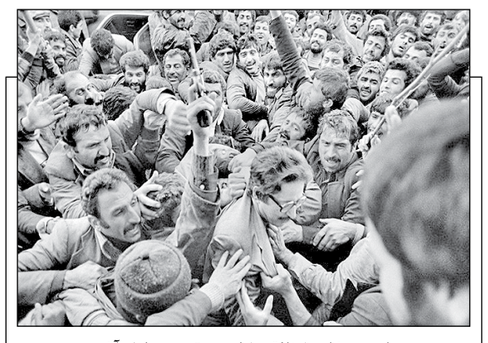
مجاهدین خلق (منافقین) از مهم‌ترین عوامل آشوب در غائله ۱۴ اسفند در دانشگاه تهران بودند.

اما درگیری‌های جزئی هم شد که بچه‌های کمیته و سپاه و حزب‌اللهی و بسیجی هم کماکان در تمام اجتماعاتی که اتفاق می‌افتاد مدافع انقلاب و اسلام بودند. اینها هم دارای تفکراتی بودند و از نظر سلیقه و بینش و تفکر هم خیلی خوانا نبود به همین دلیل یک اختلاف و اشکالاتی به وجود آمد. این داستان که تمام شد مرحوم سیدرضا زواره‌ای که آن زمان معاون اداری مالی وزارت کشور بود به من گله کرد: «فلانی تو چرا بچه‌ها را با لباس کنترل اغتشاشات به امجدیه بردی؟» گفتم: «ما بالاخره از طرف این مردم مورد اقبال واقع شدیم. بعد هم یک نیرویی هستیم که می‌خواهیم دین‌مان را ادا کنیم و امنیت باشد. امنیت هم تعاریفی دارد و ابزاری و تجهیزاتی هم نیاز دارد. من اقتضای کار را در این دیدم». با توجه به شرایطی که داخل استادیوم دیدیم و امکان اینکه استادیوم برای ما خوب بود و به دلیل اینکه می‌توانستیم طرح انتظامی خود را درست اجرا کنیم.

*** به علت فشار دفتر بنی‌صدر دانشگاه تهران به عنوان محل مراسم تعیین شد. بالاخره ما نتوانستیم آنها را مجاب کنیم. این برنامه طراحی و تنظیم شد به این شکل قرار شد که حفاظت فیزیکی نزدیک به عهده گارد بنی‌صدر باشد. ایشان خیلی اصرار داشت که من گاردی ندارم اما لباس زردها به رهبری آقایان انتظاریون، تقوی و نوبری آن روز کار گارد را می‌کردند.**

غائله ۱۴ اسفند؛ آغازی بر یک پایان

پس از برگزاری مراسم نهضت آزادی در امجدیه، به بنده اطلاع دادند که ۱۴ اسفند به مناسبت بزرگداشت مصدق قرار است از طرف بنی‌صدر مراسمی برگزار شود. حتی مکان هم خیلی مطرح نبود. در جلسات اولیه معاونین را فرستادم، از جمله سرهنگ لاهوتی که آن زمان معاون پلیس تهران بود، به این جلسات رفت. به ایشان می‌گفتم: یادت باشد سعی کنی روی استادیوم شیرودی تفاهم کنید. در این دو سه جلسه‌ای که انجام شد، متاسفانه دفتر بنی‌صدر مداخله کرد.

بالاخره به علت فشار دفتر بنی‌صدر دانشگاه تهران به عنوان محل مراسم تعیین شد. دانشگاه تهران از نظر پلیس تهران به خاطر موقعیت جغرافیایی‌اش که در خیابان انقلاب واقع شده و همچنین مرکز تجمع و تردد مردم بود، به صلاح نبود مراسم در آنجا باشد. از نظر فیزیکی هم که دانشگاه تهران محوطه چمنش خیلی بزرگ نیست یعنی درخت‌ها جای خود ساختمان‌ها هم از نظر فیزیکی و از نظر ما زوایای کور فیزیکی به وجود می‌آورد که نمی‌توانستیم تامین امنیت و حفاظت را تضمین کنیم و واقعا نمی‌توانستیم با یک برنامه دلخواه آن را تثبیت کنیم. اما آنها اصرار کردند دانشگاه تهران باشد. بالاخره ما نتوانستیم آنها را مجاب کنیم. این برنامه طراحی و تنظیم شد به این شکل قرار شد که حفاظت فیزیکی نزدیک به عهده گارد بنی‌صدر باشد. ایشان خیلی اصرار داشت که من گاردی ندارم اما لباس زردها به رهبری آقایان انتظاریون، تقوی و نوبری آن روز کار گارد را می‌کردند. یک مقداری عقب‌تر دژبان‌ها بودند که اینها هم باز ارتشی بودند که بنی‌صدر فرمانده کل قوا بود و نیروی ارتش و دژبان را هم استفاده می‌کرد.